

## پری کوچک آبی

سوسن بهار

ماجرا این طوری شروع شد، که دخترانم اسم من را گذاشتند "ماگدلنا". حتما می دانید چه کسی را می گویم، همان پری آبی رنگ قصه‌ی "زیبای خفته". چرا؟ چون کوچولو و گرد هستم، چشمانی گرد و درشت و سیاه دارم و خلاصه خیلی شبیه اویم. اگر تب داشته باشم، می گویند، ماگدلنای جوشان. اگر مشغول کار باشم، ماگدلنای پر کار، ماگدلنای خسته و... البته راستش را بخواهید من نه آن قدر کوچولویم و نه آن قدر گرد. اولها ناراحت می شدم، چون مثل همه مامان‌های دیگر دوست ندارم قبول کنم چاق و تپل و گرد هستم. اما بعدا وقتی که فهمیدم به خاطر مهربانی و بامزه گی به من می گویند ماگدلنا، خوشحال شدم. راستی چه اشکالی دارد که آدم چاق و گرد باشد؟ اما مهربان و این قدر بچه هایش دوستش داشته باشند، که با پری قصه مقایسه اش کنند؟

آن وقت شروع کردم با خودم فکر کردن که کاش راستی راستی ماگدلنا بودم. اما من دلم نمی خواهد پری باشم. آخر پری را هیچ کس ندیده، فقط توی قصه است. اما من دلم می خواست پر داشته باشم. بنابراین، آرزو کردم یک پروانه‌ی آبی باشم به نام "ماگدلنا". هنوز آرزو کردنم تمام نشده بود، که دو بال آبی خوش رنگ را به جای دستانم دیدم.

یک پروانه شدم، آبی آبی. از پنجره بیرون را نگاه کردم. برف به شدت می بارید. یک پروانه‌ی آبی توی هوای برفی به چه درد می خورد؟ اولاً که گلی نیست که بتواند رویش بنشیند، تازه مثل ماشین، برف پاک کن هم که ندارد تا بتواند هم توی برف حرکت کند هم جلوی چشم هایش را برف نگیرد. هوایم هم که نیست تا تنه اش از فلز باشد. گفتم: خب می روم روی گل های توی گلدان می نشینم. اما چه کسی تا به حال دیده که پروانه روی گلدان بنشیند؟ مرغ خانگی هست، اما پروانه‌ی خانگی؟ داشتم فکر می کردم، که نور آفتاب چشم هایم را زد. بیرون را که نگاه کردم، بهار شده بود، پر از گل. از خوشحالی پر کشیدم، اما سرم به پنجره خورد و روی قاب پنجره چسبیدم. خلاصه روزنه‌ای پیدا کردم و از لای درز در بیرون پریدم. از این گل به آن گل، این قدر خوشحال بودم، که

می‌خواستم بزخم زیر آواز. ولی مگر پروانه‌ی آوازه خوان تا به حال کسی دیده؟ سال‌هاست که آرزو دارم دو تا کفش داشته باشم، که بتوانم با آن‌ها روی آب دریاچه‌ی زیبای نزدیک خانه مان قدم بزخم. روی آب بنشینم بدون این که از افتادن توی آن بترسم. راستش را بخواهید من شنا کردن بلد نیستم و دوبار هم تا نزدیکی غرق شدن رسیده‌ام. البته فقط رفته بودم پایی به آب بزخم، که زیر پام خالی شد. خوشحال از این که به آرزویم رسیده‌ام، مثل هواپیما چرخ‌ی روی دریاچه زدم و بر سطح آب فرود آمدم. چه احساسی. با وجودی که پروانه‌ای چند گرمی بیشتر نبودم، فکر



می‌کردم قدرت مندترین موجودم. منقار کلفت مرغ دریایی که مثل موشک به طرفم پائین می‌آمد، از این خام خیالی بیرون آورد. باید به سرعت در می‌رفتم، اگر نه در اولین روز پروانگی، خوراک مرغ دریایی می‌شدم. چه کنم چه نکنم؟ نگاهم افتاد به قورباغه‌ای که روی برگ نیلوفری آبی نشسته بود. با بیچارگی به او زل زدم، چشمکی زد و زبان درازش را بیرون آورد. یا باید خوراک مرغ می‌شدم، یا در دهان قورباغه قایم؟ از کجا معلوم که آقای آوازه خوان قورتم نمی‌داد؟ چاره نبود، باید تصمیم می‌گرفتم، طفلک بچه‌هایم، در روزنامه‌ها خواهند نوشت: مامانی

که پروانه شده بود از ترس مرغکی دریایی، توسط قورباغه‌ای قورت داده شد. روی زبان قورباغه نشستم، مرغک صدای نخراشیده‌ای سر داد و رفت. به محض رفتن او، قورباغه چشمکی دوباره زد و مرا رها کرد.

از او تشکر کردم. به حرف آمد و گفت تشکر لازم نیست من یک آهنگ سازم که به شکل قورباغه در آمده‌ام. گفتم چه جالب، منم یک ماگدلنا، نه، یک مامانم که پروانه شده‌ام. خواستم ازش بپرسم دلش می‌خواهد دوباره آهنگ ساز شود؟ (منظورم را که می‌فهمید، یعنی بوسیدن لازم است؟) خجالت می‌کشیدم. احساس کردم گونه‌هایم سرخ شده‌اند، یادم آمد که من آبییم و اگر گونه‌هایم سرخ شوند حالا حالاها بنفش خواهم ماند. آهنگ ساز نازنین فکرم را خواند، بوسه‌ای بر بالم زد و گفت احتیاج نیست، من خودم خواستم قورباغه شوم.

پر کشیدم و توی دشت لای بوته‌های علف و گل‌های رنگانگ وحشی از بنفشه‌های کوچک گرفته تا همیشه بهار، از این گل به آن گل نشستم. با دیدن یک دسته کودک شاد که دوان دوان به طرفم می‌آمدند، خواستم آغوشم را باز کنم که یکی شان داد زد: "این آبیہ مال منه، من می‌خوامش"، تور پروانه‌گیری را که توی دست شان دیدم، یادم آمد من پروانه‌ام. و فوری لای علف‌ها قایم شدم. در راه برگشت به خانه تصمیم خودم را گرفتم، پروانه شدن سخت بود، باید به همان پری بودن رضایت می‌دادم. خیلی دلم می‌خواست به جنگل سری بزنم و روی نوک دماغ بمبی کوچولویی، حتی اگر شده برای یک لحظه، بنشینم. اما دیر شده بود.

حالا روزی چند ساعت، من راستی راستی پری کوچک آبی‌بی هستم که بال‌هایی مثل سنجاقک دارد و به همه جا سرک می‌کشد. بچه‌ها را می‌بیند و از زندگی شان می‌نویسد و باورم کنید خیلی وقت‌ها غمگین می‌شود.

